

در چنگال داروغه و کز مه و قر اول ویساول و خان حاکم و اعوان و انصار حکومت اسیر بودند و با ابتلای شدید بمرض تعصب جهل و با نداشتن هیچگونه اتکا و قدرت اجتماعی در انتظار معجزه بسر میبردند.

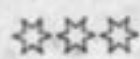
آقای نعمت‌الله، با توجه باین نکات بسروقت امیر ارسلان نامدار رفته است امیر ارسلانی که تنها هدفش رسیدن بوصول معشوقه است بیابانهارا در می‌نوردد گریه‌ها می‌کند و با سدها دیروغول می‌چنگد تا بوصول فرخ‌لقا برسد اما البته اگر قدرت مافوق طبیعت بکمک او نمی‌آمد قهرمان ما در همان قدم اول در چنگال قمر وزیر خرد و نابود می‌شد ولی پهلوان داستان ما برخلاف هاملت و رومئو و تریستان که عشق را تا سرحد نابودی و فداکاری دنبال می‌کنند؛ زنده میماند و نظیر فیلم‌های وسترن آمریکائی همه دشمنان را بچاک می‌افکند و فرخ‌لقا را در آغوش می‌کشد و بدنبال زندگی زناشوئی یعنی سرنوشت معمولی و مبتذل میلیون میلیون انسان دیگر می‌رود.

آیا امیر ارسلان نامدار با تمام کوشش و کوشی که برای زنده ماندن فقط بخاطر رسیدن بوصول معشوقه بعمل آورد یا (مرتکب شد) خود رمزی از سر بقا و طول عمر ملت ما نیست و تاریخ شش‌هزار ساله مملو و سرشار از این امیر ارسلان‌های نامدار نمیباشد؟ بهر حال آنها بمطلبشان رسیدند شما هم برسید.

« اندیشه و هنر »

مقدمه‌ای بر کتاب امیر ارسلان!

تحلیل روحی، آنهاهم تحلیل اجتماعی، بر مبنای نظریات روان‌شناسان و استادان معرفت‌الروح، کاری بس دشوار است. اگر بگویم جرأت این کار را نداشتم، باور کنید. اما از طرف دیگر بیکار نمیتوان نشست و دست روی دست گذاشت. این بود که گستاخانه بمیدان آمدم و با مطالعه دقیق روانشناسی مدرن و تطبیق آن بر پدیده‌های «سمبولیک» داستان امیر ارسلان رومی را مورد تفسیر قرار دادم و امیدوارم که این مختصر مقبول طبق صاحب نظران اوفتد.



داستان امیر ارسلان در نیمه‌های سلطنت ناصرالدین شاه قاجار نوشته شده و در واقع انعکاس زمان است. همانطور که داستان «سه تفنگدار» در قرن نوزدهم انعکاس زمان خود بود و دارتانیان معرفت‌الروح قهرمان پرستانه فرانسویان بشمار می‌آید، امیر ارسلان رومی هم معرفت‌الروح بکنفر

ایرانی است. بطور کلی داستانها معرف هستند. محرومیتها، خیالبافیها و غرایز بشری را در خود منعکس میکنند.

امیرارسلان رومی که بحق یکی از شاهکارهای داستان نویسی دوره قاجاریه است (!) همه مختصات روانشناسی مردم يك دوره ناسالم و فاسد را در بردارد شخصیتها و کلیه حوادث داستان بخوبی تاریخ يك دوره صد و پنجاه ساله انحطاط و عقب نشینی ملت ایران را نمایش میدهد و از شروع اولین سطر داستان تا پایان در قالب يك سادگی ابلهانه چه از نظر سبک تحریر و چه از نظر ترکیب و تکنیک داستان انعکاس يك دوره طولانی رکود فکری و بیحرکتی اجتماع و بیندوقی و فلسفه امید بدون کار و فعالیت بچشم میخورد بدون اینکه نویسنده داستان از ادبیات اروپائی اطلاعی داشته باشد و یا تحت تاثیر آن قرار بگیرد و یا مایه برای کار داستان نویسی از ادبیات ایرانی داشته باشد میتوانیم بگوئیم لقب رومی برای امیرارسلان و وجود شخصیت هائی مثل پطرس شاه فرنگی و عواملی مانند خاج و کلیسا و مسافرت دور و دراز امیرارسلان بدیار فرنگ در اثر الهام روسیه تزاری و اطباء فرانسوی دربار قاجاریه و معلمین اروپائی دارالفنون و اعضای سفارتخانه های روس و انگلیس بوده است.

«تم» داستان از اینجا شروع میشود، که قهرمان نامدار رومی عاشق عکس دختر «پطرس شاه» فرنگی میشود و بدون اینکه بداند این دختر کیست و چه کاره است، بجستجوی او می رود، و خود را با آب و آتش می زند.

این عشق و عاشقی، مثل عشق های همیشگی ماست. اساس زندگی «فاتالیست» ایرانی بر مبنای همین عشق استوار شده است عاشق دختری میشود که او را ندیده ایم و نشناخته ایم و بروحیه اش آشنائی نداریم طرز تربیت او را نمیدانیم زیرا عشق این چیزها را نمی فهمد دختر را عقد میکنیم اما هنوز ماه اول بیابان نرسیده که صحبت از طلاق پیش می آید.

در رشته سیاستی داخل میشویم که زیر و بم آن را نمیدانیم. دست بکاری می زنیم که از آن سر رشته نداریم، مسئولیتی قبول میکنیم که توانائی قبول آن در ما نیست.

خیلی خوب قبول کردیم، آمدیم آمدیم تا بدیار روم رسیدیم. روم چرا؟ چرا قهرمانان داستان ما رومی هستند. اسامی آنها ایرانی و نیمه ایرانی است ولی همه آنها لعاب فرنگی دارند راستی این تقلید و اجنبی پرستی هم بیماری خطرناکی است. بهترین پارچه ایرانی را نمی پوشیم ولی بيك کر باس که از فرنگ

آورده اند علاقمند می شویم و بان قدر و قیمتی میگذاریم . بی مزه ترین کمپوت های فرنگی را به میوه های خوشمزه ایرانی و پیپ تلخ فرنگی را بر غلیان خوش طعم ایرانی ترجیح می دهیم .

این تمایل عجیب در زندگی روزمره ما کاملاً بچشم می خورد و دامنه تقلید تا آنجا بسط می یابد که وقتی «راک اندرول» هنوز در امریکا رایج نشده ، جوانان ما بهتر از آمریکائی ها «راک اندرول» میرقصند . عجیب تر اینکه یک دختر رختشوی فرنگی را بیک دوشیزه فهمیده و قانع ایرانی ترجیح می دهیم بر نخورد . مرحوم شاه عباس هم همینطور بود ، هر وقت عشق زن بسرش می زد بسپاهیان قزلباش دستور میداد راه گرجستان را درپیش گیرند و دختران خوشگل گرجی را انتخاب کنند و بایران بیاورند زیرا ترین آنها را بحر مسرای خود میفرستاد و باقی را بسپاهیان می بخشید .

امیرادسلان رومی ، قهرمان نامدار و پرافتخار ما درعین حال ، کمی ترسو و بسیار دروغگوست . هیچوقت شهامت «زیگفرید» صمیمیت «رومئو» و انسانیت «ژان والژان» را ندارد . از ترس تا نیمه های داستان از بردن اسم خود امتناع دارد . درحالیکه حریفان او را بخوبی میشناسند و از هویتش آگاهی دارند . این خفص جناح و تواضع و بعبارت دیگر کمروئی اجتماع ما را مانند و با آلوده کرده است . تا بحال دیده اید یکنفر ایرانی بیاید و بگوید من کیستم و چه کاره ام ، تا بحال یکنفر ایرانی گفته است من اشتباه کرده ام و از این پس سعی میکنم اشتباه نکنم . همه در پشت پرده تواضع پنهان میشوند ، هیچکس قدرت اعتراف بگناه را ندارد .

آشیل قهرمان همروقتی فهمید که اشتباه کرده ، گفت زندگی برای من با رطقت فرسائی است و از این پس هیکل من بر روی زمین سنگینی میکند . رفت و قهرمان وار در راه هدف خود ، قربانی شد .

آیا تا بحال یک قهرمان ایرانی توانسته است بگوید من این محاسن را دارم و این معایب را . اگر خواستید میمانم . اگر نخواستید می روم . این روح انصاف در قهرمان ما نیست .

قهرمان داستان ما که باید مظهر درستی و پرهیزکاری - یا بعکس مظهر بدکاری باشد . درعین حال که اعمال قهرمانانه انجام میدهد ، از دستبرد هم بدش نمی آید . چه میشود کرد ، شاید روح رئیس یکی از ادارات بکالبدش حلول کرده است .

دزدی در همه ادیان و مذاهب و اجتماعات بشری، چه از نظر اخلاق و چه از نظر قانون ممنوع شده است ولی قهرمان شیرینجه و نامدار ما «صلیب زران دود» کلیسا را با آن سنگینی بدوش میگذارد و بدون رعایت اینکه، این صلیب مورد پرستش گروهی از نصارا است چون مهتر نسیم عیار آنرا بر میدارد و آهسته از دیوار کلیسا سرازیر میشود.

مگر یولپهائی که فلان مدیر کل یارئیس اداره یا فلان متنفذ می‌رباید لذت ندارد. هر دو یکسان لذت میبرند. قهرمان مادر عالم خیال، فلان دزد، در عمل... یاللعجب! چه کنیم که دست هر کس را بگیریم خودش است، حتی امیر ارسلان نامدار، چه میشود کرد، باید ساخت. یکی از مشاهیر ایران روزی بیکی از دوستان خودش گفته بود «من هنوز لذت رشوه را نچشیده‌ام چون تا بیست هزار تومان آنرا پیشنهاد کرده‌اند نپذیرفته‌ام ولی نمیدانم اگر مبلغ آنرا بالا ببرند تا چه اندازه میتوانم استقامت کنم» فرقی نمیکند. فلان حاجی بازرگان، فلان معتمد که سالها مورد احترام و تکریم بوده و همه مردم حاضر بودند بر آستی و پاکی او قسم یاد کنند، ناگهان قالتاقی از آب در میآید که آن سرش پیدان نیست. زیرا بقول آن رجل بزرگ، طاقش در مقابل مبلغ زیادتری طاق شده است. در این صورت نباید تعجب کرد که چرا قهرمان نامدار و سرآمد روزگار دوره قاچاریه دزد از آب در آمده است. شاید اگر من و شما هم بجای او بودیم و آن خاج طلای ناب را میدیدیم آنرا روی دوش میگذاریم و بال در می‌آوردیم. در مقابل این حرف‌ها نمیتوانم خودمان را تبرئه نکنم. شاید ما این واقع بینی را پیدا کرده‌ایم که عدم ثبات جهان فانی را با ثبات جیب جبران کنیم. از این هم بگذریم.

مضحکترین قسمت داستان، درد دل قهرمان شهر ماست که میگوید.

مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد

اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد.

تکذیب میکنم قهرمان داستان دروغ میگوید.

گر عشق بفریاد دل من نرسد

پس وای دلم وای دلم وای دلم

باز هم تکذیب میشود و کذب محض است. عشق قهرمان داستان مثل همه عشق‌های ماقلابی است. هوس تند و زودگذری است که جرقه وار روشن

وخاموش میشود بقول شاعر «قربان آنکسیکه دلش بازبان یکی است» قهرمان داستان فقط میخواسته بوصول معشوقه برسد و هیچ هدف عالی و دنیائی بجز رسیدن بفرخ لقا در قلب قهرمان دیده نمیشود. نه ایمان سامسون را دارد و نه دیوانگی مجنون را - عشق او نسبت بفرخ لقا «ژبگولو وار» است. عکس دختر را دیده «فیتیشیسم» شدید او را ادا کرده که برای رسیدن بدختر مدرسه «فرخ لقا» سر به بیابان و کوه و دشت بگذارد و حاشیه را برای رسیدن بمطلب انتخاب کند.

برویم سر ام الامراض یا حاشیه نشینی قهرمان داستان، قهرمان ماهیچوقت بمتن کار ندارد، بلکه بحاشیه بیشتر اهمیت میدهد، کتب نفیس و قدیمی ما که هر نسخه آن در حال حاضر چندین هزار تومان میارزد، نه بواسطه مطالبی است که در آنها نوشته شده، نه بخاطر زیبایی خط خطاط - بلکه دست هنرمند ایرانی باظرافت خود حاشیه ای مذهب و ظریف در حاشیه کتاب قرار داده که بر قیمت کتاب افزوده است. مگر اینطور نیست؟

ایرانی وقتی قلم بدست میگیرد و میخواهد یک بحث اصولی را بکند اول مقداری حاشیه میرود تا باصل مطلب برسد و بعد هم که نوشته اش پایان رسید می بیند حاشیه نوشته اش بیش تر از متن است. شاید این حاشیه نوشتن و حاشیه نشستن جزء سرشت ما باشد. هیچوقت دلمان نميخواهد داخل معقولات شویم. حاشیه گوئی حاشیه نشینی حاشیه اندیشی را بر همه کارها ترجیح میدهیم.

ایرانی ایرانی است. اگر در قطب شمال هم باشد، باز هم ایرانی است. وقتی قهر وزیر حرامزاده بانیروی، سحر و جادو سر فرخ لقا را از تن جدا میکند. امیر ارسلان دست بیقه خود می برد و آنرا چاک میدهد و میخواهد خود را بکشد. قهر وزیر نابکار با وجود اینکه میخواسته سر بتن امیر ارسلان نباشد باو میگوید:

«فرزند، انسان عاقل هرگز قصد جان خود نمیکنند، از اینکه تو خود را بکشی، کارها درست نمیشود» واقعاً چه مرد دلرحمی بوده است.

عیش گفتم، هنرش نیز بگویی - ایرانی در عین حال که واقع بین است، از مرگ وحشت دارد. شاید هم وحشت او هی اساس نباشد، اشعار خیام موی به تن انسان راست میکنند و بی اعتباری دنیا در جلوی چشم مجسم میشود شعر او، شراب مرگ آوری است وقتی با بن بابویه یا امامزاده عبدالله می رویم از

دیدن این همه قبر که وجب بوجب جوانان ناکام و پیران کامران را در بر گرفته است، می ترسیم و حشت میکنیم و بازی اعتباری دنیا در نظرمان معجزه میشود. خوب با این همه تفصیل چرا قهرمان ما خود را بکشد بقول قمر وزیر «مگر آدم عاقل قصد جان خود میکند» اصلاح خود کشی کار دیوانگان است. بعقیده ما آن ژاپنی یا آلمانی که خود را کشته، اگر زنده بود، لایق تیمارستان بود.

وقتی در سال ۶۱۶ سپاهیان چنگیز خان مثل ملخ بایران هجوم آوردند در پشت دروازه نیشابور. یکی از ترکان خوارزمشاهی که مرد جنگ آوری بود، بمدافعین شهر گفت: دوراه بیشتر در پیش نیست، یا مرگ یا زندگی ... مرگ در فرار است و زندگی در پایداری؟ مردم نیشابور نه اولی را که مرگ بود انتخاب کردند و نه دومی را که زندگی بود، زیرا از قدیم الایام با آنها گفته بودند خیر الامور اوسطها و سر همین خیر الامور اوسطها چنان دماری از روزگارشان در آوردند که مغولان بسک و گربه شهر هم ترحم نکردند.

اصلاح خود کشی کاری ب معنی است، مگر ایرانی ژاپنی شده که «هارا کیری» کند، هر خطری را با صبر و شکیبائی میتوان از میان برداشت. بعلاوه زمان فرصت از زیر بار مشکلات شانه خالی کردن را بما میدهد. همانطور که بقهرمان نامدار ما داد.

نکته جالب توجه اشک امیر ارسلان است که در آستینش بوده، قهرمان احساساتی ما گاهی اوقات در حالی که اشک از چشمانش سر از بر میزند، دست بخنجر می برد که بند از بند و پیوند از پیوند خود جدا کند بعد یادش می آید که هنوز دست وصال در آغوش فرخ لقا نکرده است و وزارت کار دارد. چرا خود کشی کند، مگر دیوانه شده است. راستی احمقانه نیست که انسان زندگی را نیمه کاره ول کند و بسرای باقی بشتابد. عاقبت باید درفت ولی چرا با عجله، از این ستون با ستون فرج است.

برویم سراشک قهرمان داستان، که چون باران های بهاری گونه های او را تر میکند. همه ما خیلی زود گریه میکنیم. کوچترین ناملایمی احساساتمان را جریحه دار میکند و اشک میریزیم. شاید اگر این خصلت را نداشتیم مرض «هیستری» پانزده ملیون نفر جمعیت ایران را بیمار میساخت. کسانی که زود گریه میکنند کمتر دچار بیماری های روحی میشوند زیرا اشک اعصاب انسان را راحت میکند. آرامش میدهد، مثل اینکه راه گسوی انسان باز میشود.

این اشک‌ها، ناله‌ها، شیون‌ها، سینه‌های سوزان مظهر «کمپلکس» هاست. گاهی اوقات با گریه کارهایی را میتوان انجام داد که با هیچ چیز دیگر نمیتوان انجام داد. قهرمان ما وقتی بفرخ لقا می‌رسد و شراب ناب می‌نوشد و بره بریان و مرغ کباب کرده می‌خورد بی اختیار سردر آغوش فرخ لقا می‌گذارد و اشک می‌ریزد. زیرا میداند چگونه باید در دل فرخ لقا راه پیدا کند. فرخ لقای ناقلاهم در مقابل هراشک که از دیده امیر ارسلان فرو میریخت قطره اشکی تحویل میداد.

از دل رحمی و عاطفه قهرمان داستان بگذریم و بسراغ بی‌هدفی او برویم. یکی نیست از قهرمان داستان ما پیرسد. هدف تو چیست. وقتی رعد و برق شد و طوفانی همه را فرا گرفت و خود را در بیابانی بدون آب و علف یافتی بچه علت از طرف جنوب نرفتی. شاید مقصد تو شرق بود، شاید هم باید مغرب یا شمال را انتخاب میکردی. باز تکرار میکنم چون موضوع خیلی مهم است قهرمان ما خود را در وسط بیابانی که نه آب دارد و نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی می‌بیند و بدون هیچ فکر یا نگرانی بر اه میافتد و بیک سمت حرکت میکنند. شگفت اینست که آخر بجائی هم می‌رسد. چرا بدون جهت از قهرمان کتاب انتقاد میکنیم، خودمان هم دست کمی از قهرمان کتاب نداریم، زندگی ما بدون نقشه و هدف است می‌آئیم دکتر بشویم، ریاضی دان از آب در می‌آئیم، می‌خواهیم مهندس بشویم، معلم مدرسه میشویم. تصمیم میگیریم تخت خواب بفروشیم مؤلف کتاب و صاحب رساله در علوم فلسفی میشویم.

رساله جامع علوم انسانی

«زیگفرید» رستم آلمان و قهرمان داستان نیبلونگ» وقتی خود را در صحرای بی‌آب و علفی مشاهده میکند. بیادش می‌آید که جادوگر دوستش با او گفته باید بجهت طلوع خورشید حرکت کنی تا بان دژ برسی، زیگفرید میدانست کجا می‌خواهد برود، بهمین واسطه زیگفرید توسط خورده فلک زده، طعم شکست چشیده، امروز مقام ارجمندی یافته ولی امیر ارسلان نامدار اندر خم یک کوچه معطل مانده است، تا دست غیبی بیاید و کاری انجام بدهد راستی این دست غیبی هم سرخری شده است. هنگامیکه امیر ارسلان رامی‌برند بدار بکشند و وقتی حلقه طناب را بگردنش میاندازند، اشک در چشمانش حلقه می‌زند و عجز و لابه میکند بطوریکه دل‌سنگ برای او آب میشود. با خود میگوید این چه عسلی بود خوردم، چرا از دیار خود دور شدم و باین نقطه آمدم،

آخرچه خاکی بسرم بریزم. منتظر دست غیبی میماند تا بیاید او را نجات بدهد. دست غیبی هم او را «هلیکوپتر وار» از روی دار با آسمان می برد و نجات میدهد.

درست مثل محصلی که پشت در ژوری امتحان میگوید، خدایا چه خاکی بسرم بریزم چه جواب بدهم ممتحن چه سئوالی میکند. خدا کند جائی را از من بپرسد که بلد باشم. او هم منتظر دست غیبی است. و باز مثل این دو نفر محصلی است که پدر و مادرشان آنها را برای تحصیل بار و پاو آمریکافر ستاده اند یکی در آلمان بانکها را چاییده و دیگری در آمریکادست گل با ب داده است. و هر دوی آنها الساعه در زندان منتظرند که دست غیبی بیاید و آنها را نجات دهد. چیز عجیبی است همه ما منتظر دست غیبی هستیم.

فلان بازرگان منتظر است که دست غیبی پیدا شود همه اجناس بنجل او را آب کند. فلان کارمند منتظر است یک دست غیبی بیاید و حقوقش را ده برابر کند، فلان مدیر کل هم که مستخدم در اطاقش برای او تر خرد نمیکند، منتظر است یک دست غیبی بیاید و او را وزیر کند. زیاد ناراحت نشوید، من هم منتظرم یک دست غیبی پیدا شود باقی مقاله را بنویسد و اگر همت این کار را هم نداشت، لا اقل پول تا کسی مرا بدهد، تا بخانه بروم. این دست غیبی و انتظار آن بلانی بصر همه ما آورده است که هر چه در باره آن بگویم کم گفته ام.

راجع بسنگ و سنگیاران و سر زمین صخره ای و سنگی هم صحبت کنیم. همانطور که یکنفر اروپائی از وقتی چشمش را بجهان میگشاید درخت و سبزه و آب و گل می بیند ما هم از روز تولد تا روز مرگ با سنگ و صخره رو برو هستیم، بهنگام تولد بداخل خشت میافتیم و بهنگام مرگ سنگ لحد را روی سرمان قرار میدهند. چندین هزار سال است با سنگ و صخره سر کار داریم.

قهرمان داستان ما هم بالطبع نمیتواند از سنگ هادور باشد، بجائی می رود که ستونهایش سنگی است آدمهایش سنگ شده اند. دل معشوقه اش از سنگ سخت تر شده. خدا همه این سنکها را لعنت کند، تا کاسب سنک تمام بگذارد. کسی جلوی پای کسی سنک نیاندازد. قلب کسی سنک نشود. حتی سعدی شاعر معروف هم وقتی میخواست برای اولین بار دست بتیر سنگی خود را امتحان کند، متوجه شد سنک را بسته و سگ را رها کرده اند.

سنک و سنک باران، سمبل قهر طبیعت است فلان عمه که میخواهد صبح سر کار خود برود می بیند پاهایش سنک شده است. فلان ملیونر که میخواهد

يك بیمارستان بسازد وقتی میخواهد دست بجوش ببرد می بیند دستش سنك شده است .

فلان شاعر نوپرداز که میخواهد شعر بگوید میفهمد که مغزش متحجر شده و در مقابل ناشران هم سنك جلوی پایش میاندازند . آدمها سنك می شوند از يك کشور کوهستانی یا بعبارت دیگر سنگستانی بیش از این نمیتوان توقع داشت .

قهرمان داستان ما در عین حال آنقدرها که ما خیال میکردیم بی شعور نیست . میدانند که کلید کارها در دست شمشیر زمر دنگار است .

اگر قهرمان کتاب ما شمشیر زمر دنگار را بدست نمیآورد ، تا آخر

کتاب کمیتش لنك بود ولی شمشیر زمر دنگار ، کار او را آسان کرد .

شمشیر زمر دنگار مفت بدست نیامد ، قهرمان کتاب یکبار طعم شمشیر زمر دنگار را چشید و اگر ملکشاها و پری بدادش نمی رسید و پنی سیلین وار مرهم بر زخمش نمیگذاشت . جراحتش قانقاریا میشد و میمرد .

این شمشیر اثر معجزه آسایی دارد . همه بدنبال آن میدوند . زیاد فیس نکنم ، حقیر هم بدنبال شمشیر زمر دنگار در تلاش است . زیرا کارمند اداره آنرا بر فرق مستخدم دمدر ، مستخدم در آنرا بر فرق زن و بچه و مدیر کل بر فرق کارمندش می گوید و خوشبختانه زخم شمشیر زمر دنگار کاری نیست و هر کس آنرا در دست ، دارد طوری زخم می زند که حریف « ناک اوت » شود ولی نمیرد شاید دلرحمی و احساسات رقیق ، شاید همین « سوپلس » بیش از حد که در مقابل شمشیر زمر دنگار بخرج داده میشود ، سر بقای این مملکت است . شاید اجتماع ما این نوع ضربات را بهتر می پسندد و تیرهای مخصوصی از ترکش رستمی را نمی پسندد . ناگفته نماند که از پینه دوز سر مجله ما تا فلان وزیر که شمشیر را بدست آورده همه سعی میکنند بر زینت و زیبایی ظاهر آن بیفزایند . اینهم فلسفه ایست که مخصوص خود ماست .

اما شمس و وزیر و قمر و وزیر . در این داستان مثل همه داستانها دو کارا کتر

متضادند که در مقابل هم قرار گرفته اند . خوب ، بد ، خوش جنس ، بدجنس بلند همت ، پست فطرت ، رحیم و مهربان ، ظالم و شقی ، خوش نیت و بد ذات از اول داستان تا آخر داستان این دو کارا کتر مشغول نزاع هستند و بقول زردشت گاهی قمر وزیر بر شمس و وزیر و گاهی شمس وزیر بر قمر و وزیر تسلط می یابد . و در تمام این ماجرا کسی که سالم است ، امیر ارسلان رومی است کسه از اول

آفتاب تاغروب بدنبال کباب و شراب و مرغ بریان و عشق فرخ لقا ، باقمر وزیر بجوال می رود . با الهاک دیو مبارزه میکند . با مادر فولاد زره دست و پنجه نرم میکند . هزار مشکل در جلوی پای او قرار میگیرد . باجن و پری ، بادوستان مشفق ، باشمس وزیر مهربان باقمر وزیر حرامزاده محشور است . و در آخر کار هم ظفر می یابد . دوستان بکمک او می شتابند . دشمنان را شکست میدهد . آنچه زنده است . قهرمان داستان است . باهمه پلیدیها و پستیها و کم عقلیها باهمه جبنها و شجاعتها .. بالاخره با هزار کوشش و تلاش و گذشتن از مخاطرات بازهم میتوانیم او را زنده بیابیم . شاید اگر همه این مشکلات در پیش پای او سبز نمی شد و در قبال همه آنها مقاومت نمی کرد .

امیر ارسلان چنین کار کشته از آب در نمیآید و قدرت خو کردن با نیک و بد را در خود بوجود نمیآورد . اگر گاهی اوقات انحرافی در اخلاق و رفتار او می بینیم بر اثر سوءعظن شدیدی است که از اول داستان در او بوجود آمده و همه را بشکل قمر وزیر دیده است . اگر قمر وزیر آن حرامزادگی ها را نمی کرد ، قهرمان ما خوشبین تر و نسبت به کارا کترهای داستان رءوفتر بود و نیازی باین همه فداکاری و تلاش پیدا نمی کرد .

قهرمان داستان ما از بدو کار تنها و تنها در فکر رسیدن بوصول معشوقه است بکسی کاری ندارد و بهر قیمتی هست منظور خود را دنبال میکند و سرانجام نیز بمقصود میرسد . و همین فلسفه است که کم و بیش در زندگی ما بچشم می خورد

در پایان کلام باید گفت: امیر ارسلان هم مثل دیگر قهرمانان جهان است و میتوانیم لقب قهرمانی را باو بدهیم .

امیر ارسلان باهمه عیبها و مجاسنی که دارد نمونه و نماینده يك فرد ایرانی است که در آن تاریخ است

جلال نعمت الهی